

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نياشد تن من ميباد      بدین بوم ویر زنده یک تن ميباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهيم      از آن به که کشور به دشمن دهيم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

دپلوم انجنیر خلیل الله معروفی  
برلین - بیست و سوم می 2013

## اصطلاحات عامیانه کابلی

(قسمت اول)

### ترکیبات زیبای عامیانه کابلی

(بخش چاردهم)

خنک/ خنک و تُنک/ خنکی/ خنک خوردن/ خنخور:  
"خُنک" هم به معنای "سرد" است و هم به معنای "سردی"؛ یعنی هم بحیث "صفت" به کار  
می‌رود و هم بحیث "اسم":  
– هوای خنک، زمستان خنک، نان خنک، بسیار خنک است، ... – صفت  
– خنک زمستان، خنک چله، خنک آدمه میپیرانه، دستایم از دست خنک قرخت شده – اسم  
دری ایران یا فارسی، کلمه "خنک" را تنها در معنای "سرد" و ضد "گرم" می‌شناسد؛ یعنی محض  
در مفهوم "وصفی" آن.  
وقتی یای مصدری را بر صفت "خنک" وارد کنیم، از آن اسم مصدر و یا اسم معنای "خنکی"  
جور میشود. مثلاً گوئیم:

"دستایم از خنکی سوخت می‌کنه"

(دستهایم از خنکی سوخت میکند)

یا

"بیخی از خنکی مردم!!!"

(بیخی ز خنکی مردم)

خنک خوردن:

سرد شدن بدن یا قسمتی از آن از کثرت خنک؛ مثلاً:

- بسیار خنک خورده بودم.

"خنکخور" مخفف "خنک خورنده" است و به کسی اطلاق میشود، که زود و بیشتر از دیگران، از خنک و سردی هوا متأثر گردد.

خنک گرفتن:

بر اثر تب، سرد شدن بدن را احساس کردن؛ مثلاً:

- تمام جان مه خنک گرفته (تمام جانم را خنک گرفته)

خنک زدن:

به اثر خنک ریزش و زکام عائد حال کسی شدن. مثلاً:

"فلانی ره خنک زده".

در فارسی ایران "سرما خوردن" گویند.

"خنک زدن" - تلف شدن حاصلات زراعتی و میوه باب به اثر سردی شدید هوا

خنکزدگی:

"خنکزدگی" - ریزش و زکام که بر اثر خوردن خنک عارض شود - در ایران "سرماخوردگی"

گویند

مثالهای ذیل مفاهیم دیگر کلمه "خنک" را میرسانند:

- سر وضعیت خنکِ فلانی دل مه کوفت کرده - وضعیت نامناسب و سرد.

- نان خنک داریم، آگه میمان ما میشی - نان و خوراک باسی

خنک و تنک:

یعنی "سرد و نامناسب و چُفُر"

- یک سلامیکی خنک و تنک کد و تیر شد.

(یک سلام و علیکی خنک و تنک کرد و تیر شد.)

موجودیت ترکیبات "خنکی" و "خنک خوردن" (خنکخور) و "خنک زدن" (خنکزدگی) و غیرهم،

نیز "اسم بودن" کلمه "خنک" را ثابت میسازد.

آدم/ آدمی/ آدمیزاد/ بنی آدم/ بنیادم/ بشر/ بنی بشر:

نظر به روایات دینی اولین فرد بشر یا اولین انسان، "آدم" نام داشت و مردم دنیا گویا اولاده و

فرزندان اویند. "بن" کلمه عربی و در معنای "بچه" یا "پسر" است و "بنی" و "ابناء" جمع عربی

آن. پس "بنی" یعنی "بچگان(بچه ها)" و یا "پسران". وقتی "بنی آدم" گوئیم مراد از "فرزندان آدم" است. "بنی آدم" ترکیب قرآنی ست، گوئی "فرزندان آدم" همه "بچه و پسر و نرینه" باشند و یا که "دختران و زنان" اصلاً فرزندان آدم نباشند.

زبان عوام کابلی "بنی آدم" را مختصر ساخته و "بنیادام"(به سکون نون) تلفظ میکند؛ چنان که وقتی خبر مرگ کسی را شنوند، گویند:

**"بنیادام دگه"!!!!**

یعنی که فرزندان آدم راه دیگری ندارند، محکوم به فنایند و هیچ کس تا ابد زنده نمی ماند. "آدمی" اصلاً "منسوب" به "آدم" است و اگر "آدم" را مُعادل "انسان" بگیریم، "آدمی" مُعادل "انسانی" میشود، پس "آدمی" در اصل خود به مانند ترکیب "انسانی" صفت نسبی ست. در عرف مگر "آدمی" را در معنای "فرزند آدم" و "فرزندان آدم" و یا "بنی آدم" استعمال میکنند. مثل معروف کابلی گوید:

**آدمی مرغ بی بال اس(است)!!!**

این مثل را در سیار و پرتحرک بودن انسان استعمال میکنند، که روزی اینجا ست و روز دگر جای دگر؛ مثل اینکه مرغ باشد و بال و پر نداشته باشد و یا اینکه بدون بال و پر، بپرَد!!!  
"آدم" را "ابوالبشر" نامیده اند؛ یعنی "پدر بشر" و اولاده اش را "بنی بشر"؛ یعنی "آولاد آدم" یا "آدمیزادگان".

**"مه میگم مثل ازو ده تخم بنی بشر نرویه!!!"**

(من میگویم مثل او در تخم بنی بشر نروید!!!)

"آدمیزاد" مخفف "آدمیزاده" است. در داستانهای جند(جن) و پری شنیده ایم که دیو وقتی بوی آدم به مشامش میرسد، میگوید:

**"بوی بوی آدمیزاد!!!"**

و یا در داستانهای امیر حمزه صاحبقران آمده است:

**"آدمیزاد سر سیاه دندان سفید دیگچه کون"**

**سگ هر سوار:**

کنایه از شخص بی خاصیتی که در خدمت هر کسی قرار گیرد.

**مورچه میان:**

"مورچه" را زبان عوام کابلی "مُرچه" تلفظ میکند و "میان" معنای "کمر" را میدهد، چون در حد وسط بدن قرار دارد. پس "مُرچه میان" یعنی "کمر باریک" و کسی که مثل مورچه کمر بسیار باریک دارد.

سوختن/ سوخت/ سوخت کردن/ سوخت داشتن/ سوز/ سوز دادن/ سوزش/ سوزش کردن (داشتن)/ در گرفتن/ در دادن/ درگران:

"سوختن" مُعادل "درگرفتن" و اصلاً در معنای "آتش گرفتن و مشتعل شدن" است  
"سوختن = در گرفتن" در زبان زنان کابلی در مفهوم "در آتش غم و غصه سوختن" یا "از شدت غم و غصه سوختن" به کار میرود. وقتی گوئیم:

الهی در بگیره خانه داری!!!

مراد از ثقلت سرپرستی کار خانه و آل و عیال را نشان میدهد  
"در بگیره" (در بگیرد) حتی به حیث تکیه کلام بعض زنان شنیده شده، بدون آن که بر اصل مفهوم جدی "در گرفتن" عنایتی داشته باشد؛ مثلاً:

– در بگره که شمال قراری نداره!!!؛ در بگره ایقدر کارِ خانه!!!

درگرفته

"درگرفته" اصطلاح زنان کابلی و ترکیبی ست نفرینی، از سلک "سوختن گفته"، "سبیل مانده"، "سبیلی"، "گُمش کو" و .... مثلاً گویند: شمالِ درگرفته ره ببی که آدمه پَکو میسازه؛ خنک درگرفته؛ ابر درگرفته هوا ره تاریک ساخته؛ ....

درگران:

"درگیران" اصلاً "درگیران" بوده است – صفت فاعلی از "در گرفتن" – که به حیث "اسم آله" استعمال میشود. پس "درگران"؛ یعنی "آله در گرفتن" – "آله آتش روشن کردن". ایرانیان ترکیب "آتش زنه" را در عوض "درگران" استعمال میکنند. با وجودی که مصدر مرکب "در گرفتن" در معنای معمول دری ما در فرهنگهای مُدَوْن در ایران آمده است، اما در بین ایرانیان مورد استعمال ندارد، گوئی آن را قطعاً نمیشناسند. کتب لغت مدون ایرانیان – از "عمید" گرفته تا "مُعین" – مصدر "درگیرانیدن" را در مفهوم "آتش افروختن" هم می آورند، که "مصدر جعلی" و ساخته از "درگیران" + "یدن" میباشد، با آن هم کلمات "درگران" و "درگیران" حتی بر فرهنگویسان شان پوشیده و نامأنوس مانده است!!! عجب است که دانشمندانی که عمری را با لغت و لغتنامه نویسی سپرده اند، مصدر "درگیرانیدن" را که برخاسته از "درگیران" است. در قاموسهای لغت خود می آورند، ولی در مورد خود "درگیران" که منشأ و خاستگاه "درگیرانیدن" است، خاموشی مطلق اختیار میکنند؟؟؟ و این بدان میماند که کسی "خوابیدن" را بشناسد، اما "خواب" را نی؛ و یا "طلبیدن و فهمیدن و بخشیدن و بوئیدن و پسندیدن و رقصیدن و ... را استعمال کند، اما کلمات "طلب و فهم و بخش و بوی و پسند و رقص ... را نشناسد!!!

"سوز" اصلاً ریشهٔ مضارع از مصدر "سوختن" است، اما "سوز" در زبان عامیانهٔ کابلی مفهوم دیگری را می‌رساند. در ترکیب "سوز دادن" مفهوم "سوز" بصورت جلی نمایان می‌گردد:

"سوز دادن" یعنی از روی خودنمایی لباس و اشیای نو خود را به رخ دیگران کشیدن؛ مثلاً:

- انگشتر ته ایقدر سوز نته!!! (انگشترت را اینقدر سوز مده!!!)
- چرا هر چیز ته سوز میتی؟؟؟ (چرا هر چیزت را سوز میدهی؟؟؟)
- "سوزنمائی" برای برانگیختن حس حسادت کسی، چیزی را نشان دادن:
- کل کارای ازو سوزنمائی س!!! (کل کارهای او سوزنمائی ست!!!)

"سوزنمائی کردن" یعنی "سوز دادن"

بقیهٔ ترکیبات مربوط به "سوختن" را در بخش بعدی می‌ارم